

## بخش ۱۹ اعتراض به شرایط زندان آبادان

زندان آبادان زندان کوچکی بود که تنها زندانیانی را در آن نگه می داشتند که محکومیت شان زیر سه سال بود. شهربانی آبادان، زندانیان بالای سه سال را به زندان اهواز می فرستاد، و تنها موارد استثناء، من و ناخدا عقیل، و یک پاسبان سابق شهربانی به نام قاسم جوادی بودیم که مرتکب قتل شده بود و پنج سال محکومیت زندان داشت. پائین بودن مدت محکومیت زندانیان آن جا سبب شده بود که رئیس زندان هرکاری که دلش می خواست می کرد و شرایط عجیب و غریبی در آن جا برقرار کرده بود. اما برای اولین بار می دیدم که در آن زندان عادی، از مواد مخدر خبری نیست. و این امری بی سابقه بود. زیرا تا آن لحظه، نه دیده و نه شنیده بودم که در زندان های عادی شهربانی جایی پیدا شود که در آن از مواد مخدر خبری نباشد. زندان آبادان در مجموع دارای چهار صد زندانی و دو بند عمود بر هم بود که از داخل به هم راه نداشتند. بندی که من در آن بودم در سمت غرب قرار داشت و دارای یک راهرو با اتاق های کوچک در دو طرف بود. در انتهای راهرو نیز یک نمازخانه بود که هیچ وقت از آن استفاده نمی شد. اتاق نگهبانی داخل زندان، و اتاق سلمانی نیز در همین بند بود.

آن بند دیگر عبارت بود از دو سالن بسیار بزرگ که در هر یک بیش از هشتاد زندانی در تخت های فلزی سه طبقه جاگرفته بودند و یک راهرو کوچک نیز بین آنها بود. روبروی این بند هم آشپزخانه و یک فروشگاه کوچک قرار داشت که درهای شان

به حیاط باز می شد.

بعد از نهار به دست شوئی رفتم و با صف درازی در آن جا روبرو شدم. توالت‌ها که تعدادشان چهارتا بود و ظاهراً کفاف آن همه جمعیت را نمی داد، همگی دارای درهای کوتاهی بودند که حدود بیست سانتیمتر از سطح زمین فاصله داشت و از بالا آن قدر کوتاه بود که حتی در حالت نشسته هم، سر و گردن آدم از بیرون پیدا بود. درهای فلزی و دیوارهای تیره سیمانی و فضای دستشوئی و حمام هیچ منفذی به بیرون نداشت، و هوای مانده، محیطی بویناک و خفه از آن می ساخت که در آن گرمای تابستان آبادان پر از بخار بود.

همین که به درون محوطه دستشوئی وارد شدم و در صف ایستادم، تمام زندانیان که از آمدن من به زندان مطلع شده بودند، با من سلام و علیک و حال و احوال کردند و مرا خارج از نوبت و به زور به دست شوئی فرستادند. و من، همین که نشستم دریافتم که نشستن در آن جا برایم غیرممکن است. زیرا تمام نگاه‌ها به من که تا گردن از بالای در کوتاه توالت دیده می شدم دوخته شده بود و هر کس هم که از در وارد می شد با من سلام و علیک می کرد، و من در حالی که من به فکر موضوع خلاص کردن خودم بودم باید در همان وضع دولا و راست می شدم و جواب احساسات شخص تازه وارد را می دادم. به این تریب دریافتم که به مکافات عظیمی دچار شده‌ام و آن وضعیت پدرم را در خواهد آورد و مرا دچار یبوست خواهد کرد. افزون بر این، به جای آفتابه، یک شیلنگ لاستیکی به شیر آب وصل و سر دیگرش روی کثافت‌های زمین افتاده بود. طبعاً نمی شد خود را با چنین لوله آلوده‌ای بدون ابتلا به بیماری‌ها شست و شو داد.

بدون آن که کاری کرده باشم، و بدون آن که دست به شیلنگ و آب بزنم، برخاستم و قبل از این که با برخاستن تمام جانم پیدا شود، دولا دولا، شلوارم را بالا کشیدم و از دست شوئی بیرون آمدم. به هوای آزاد حیاط که رسیدم، تازه فهمیدم که در آن هوای دم کرده و خفه چقدر عرق کرده‌ام. به طرف ردیف شیر آب که پای آن یک چاله بلند دیواره‌دار قرار داشت رفتم که دست‌هایم را بشویم. ولی در آن هوای گرم بعد از ظهر

فقط آب داغ باریکی مانند نخ از شیرها بیرون می‌آمد که باید کف دست را مدتی زیر آن نگه می‌داشتیم تا پر شود.

عصر هم با مسئله «شامگاه»ی که سرهنگ از آن حرف زده بود آشنا شدم. قبل از شام، حدود ساعت شش بعد از ظهر که آفتاب پرید، همه زندانیان را در حیاط جمع کردند، و بعد سرود نواخته شد و به همراه آن پرچمی بالا رفت و زندانیان، به تبعیت از یک دعاخوان، به خواندن دعای شکرگزاری به درگاه خدا و در حفاظت از جان شاه و خاندان پهلوی پرداختند.

من در گوشه‌ای از حیاط ایستادم و در این عملیات محیرالعقول شرکت نکردم. رئیس زندان هم که مسلماً توسط جاسوسانش مواظب هر حرکت و رفتار من در زندان بود، نسبت به شرکت نکردن من در مراسم واکنش نشان نداد؛ ولی برای من، همان ایستادن در حیاط و اجبار به شاهد چنین مراسمی بودن نیز سنگین و غیرقابل تحمل بود.

بعد از مراسم شامگاه هم سرشماری به عمل آمد و یک ساعتی به ما فرصت دادند که شام‌مان را در بند بخوریم و بعد دوباره به حیاط برگردیم در حیاط بخوابیم. زیرا خوابیدن در آن هوای گرم در آن اتاق‌ها امکان نداشت و واقعاً آدم را دچار تنگی نفس می‌کرد. در واقع از ساعت هفت شب به بعد ما باید اجباراً از بند بیرون می‌آمدیم و تمام چهارصد نفر در یک حیاط کوچک در کنار هم قرار می‌گرفتیم. وقتی همه زندانیان در حیاط بودند دیگر جایی برای قدم زدن باقی نمی‌ماند و ما مجبور بودیم که کنار هم در حیاط و بر روی موزائیک‌هایی که هنوز داغ بود بنشینیم. شب هم که همه رختخواب‌ها را پهن کردند، فقط راه باریکی برای قدم زدن نگهبان باقی ماند و تمام سطح حیاط یک‌سره پوشیده از رختخواب شد.

صبح ساعت شش هم بیداری بود و بعد، «صبح‌گاه»ی مانند همان «شام‌گاه» اجرا شد که باز من در آن شرکت نکردم و بعد، به مدت یک ساعت اجازه دادند که در اتاق‌ها بمانیم و بعد، باز ما را به حیاط فرستادند و درها را بستند و ما بودیم و سطح موزائیکی حیاط و آفتابی که ذره ذره از دیوارها پائین می‌خزید که تا ظهر همه جا را فراگیرد.

در یک ارزیابی سریع از شرایط زندان، دیدم که محیط و فضا و مقررات صبح گاه و شامگاه و ماندن‌های اجباری در حیاط و در جمعیتی که مدام با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و کل و کشتی می‌گرفتند، و تحمل آن دست‌شوئی دم‌کرده و کثیف و خفقان آور، و نداشتن روزنامه از جمله مسائلی است که آن زندان را برای من غیرقابل تحمل می‌سازد. با ممنوع بودن حضور روزانه در اتاق، هرگز تمرکز لازم برای مطالعه و یا انجام برنامه دیگری را در شلوغی حیاط که باید تقریباً تمام روز را در آن بسر می‌بردم نمی‌یافتم. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا آن وضع را تغییر بدهم. اما چگونه؟ آن‌جا زندانی بود که سال‌ها به این مقررات عادت داشت و بیش از چهارصد زندانی در آن بود که همه بدون ابراز کلمه‌ای در مخالفت این مقررات و شرایط را تحمل می‌کردند و دم نمی‌زدند.

برای لحضاتی اندیشیدم که با عده‌ای از زندانیان حرف بزنم و یک اعتراض و شورش همگانی را در مقابل این مقررات سازمان بدهم. ولی از این کار ترسیدم. زیرا از یک سو به کسی چندان اعتمادی نداشتم و بر آوردی از میزان مقاومت و قدرت اعتراضی کسانی هم که احتمالاً می‌توانستند با من همراه شوند نداشتم. افزون بر این، حتی در صورت پیروزی، ساواک و شهربانی چون می‌دانستند که تمام این ماجرا زیر سر من است به نوعی انتقام خود را از من می‌گرفتند و ممکن بود بلائی به سرم بیاورند.

بنابراین تنها راه، مقاومت فردی در مقابل مجموعه و کل این ماجرا بود و هرچه زودتر، و قبل از این که مقررات موجود از سوی من امری پذیرفته تلقی شود، می‌بایست این کار را انجام می‌دادم.

از این رو، تصمیم گرفتم دست به اقدام بزنم. اما تغییر در شرایط یک زندان از سوی یک زندانی امر بسیار دشواری به نظر می‌رسید که نیاز به پیش‌بردن یک نقشه داشت. بهتر بود که خواست‌هایم را مورد به مورد و کاملاً جدا از هم و تا آن‌جا که می‌شد به تعداد زیاد بر روی کاغذ می‌نوشتم و تمام آن‌ها را به اطلاع مسئولین زندان می‌رساندم. این طوری آن‌ها را در مقابل مجموعه‌ای از مسائل قرار می‌دادم که حتی اگر بخشی از آن‌ها را می‌پذیرفتند نیز برای من پیروزی به شمار می‌آمد و سبب می‌شد که راحت‌تر

بتوانم در آن جا زندان بکشم. در ضمن برای جلوگیری از شکست، لازم بود آن‌ها را در مقابل یک کار انجام شده هم بگذارم. زیرا تغییر دادن مقررات زندان از سوی یک زندانی تنها، نیاز به اعمال فشار داشت. از این رو، تصمیم گرفتم مدت پانزده روز به اعتصاب غذای مخفی دست بزنم و بعد با اعلام این که در این مدت غذا نخورده‌ام آن‌ها را در وضعی قرار بدهم که نتوانند با زدن من، اعتصابم را بشکنند و مجبور به پذیرش خواست‌هایم شوند.

اما دست زدن به اعتصاب غذای مخفی در آن جا کار بسیار دشواری بود. زیرا همه زندان، به هر کاری که من می‌کردم به دقت خیره می‌شد تا حرکات مرا از نزدیک دیده باشد. وقتی راه می‌رفتم، همه از سر راهم کنار می‌رفتند که در آن محیط تنگ به من نخوردند. وقتی به مستراح می‌رفتم نمی‌گذاشتند در صف بایستم و به زور مرا خارج از نوبت به توالت می‌فرستادند. وقتی غذا می‌گرفتم بهترین نوع غذا را به من می‌دادند. و وقتی کاسه‌ام را جلویم می‌گذاشتم همه منتظر بودند ببینند من چگونه قاشق به دهان می‌گذارم و غذایم را می‌جویم. حتی وقتی در حیاط می‌خوابیدم نیز همه دقت داشتند ببینند من چگونه می‌خوابم. خُر خُر می‌کنم یا نه، چمبله می‌شوم و یا صاف می‌خوابم. ملافه دارم و یا نه. لگد می‌اندازم یا نه. در وضعیتی بودم که هر حرکتی با نگاه‌های فراوان تعقیب می‌شد و من باید در زیر آن همه نگاه و مراغبت و مهرورزی مزاحم، مخفیانه غذا نمی‌خوردم. بدتر از همه، مسئله مراقبت دائم رضا از من بود که مثل پروانه دور و برم می‌گشت. هر جا می‌رفتم و هر کار که می‌خواستم بکنم او پیش دستی می‌کرد و آن را به جای من انجام می‌داد.

چاره را در این دیدم که او را کنار بکشم و بگویم:

«ببین، من در این زندان بیش از همه به تو اعتماد دارم. و به همین خاطر هم هست که این حرف را فقط به تو می‌زنم. دلم هم نمی‌خواهد آن را به کسی بگوئی. زیرا نمی‌خواهم کسی در این زندان از دست من ناراحت شود.»

رضا با چشمان گشاده و با اشتیاق منتظر بود که من چه رازی را می‌خواهم برای او افشا

کنم. گفتم:

«ببین، من خیلی معذبم که همه این طور به من توجه دارند. من نه راحت به توالت می روم و نه می توانم خودم را در دست شوئی راحت کنم، و نه راحت غذا بخورم. و نه حتی بخوابم. هر کاری که می کنم همه مواظب من هستند و این، مرا اذیت می کند. باید با بچه ها از طرف خودت حرف بزنی و بگوئی که این قدر به من توجه نداشته باشند و بگوئی که مرا راحت بگذارند.»

رضا سرش را در تائید حرف های من چنان تکان می داد که تمام بدنش در اثر آن تکان می خورد.

گفتم:

«البته مواظب باش که فکر نکنند من می خواهم به کسی فخر بفروشم.»

با حرارت گفت:

«نه نه، مواظبم. من درستش می کنم.»

از چند لحظه بعد دیدم که دارد با این و آن صحبت می کند و آن ها هم هی برمی گردند و به من نگاه می کنند. البته مسئله به این سادگی ها نبود که آن ها با دوتا کلمه حرف که از رضا می شنیدند دست از سر من بردارند. ولی بعد از چند روز، دیدم که کمتر به من تعارف می کنند و رفتارشان عادی تر شده و دیگر در توالت آن طور به من خیره نمی شوند و تا حدودی از زیر مراقبت شبانه روزی آن ها درآمده ام.

اما خود رضا دست از سرم بر نمی داشت و همه جا تعقیبم می کرد. او خود را آن قدر خودی می دانست که شامل حال مقرراتی که وضع کرده بودم نداند. به همین خاطر نگران بودم که اگر در مورد رفتار خودش هم به او تذکر بدهم از من ناراحت بشود. ولی چاره ای نبود. زیرا می ترسیدم اگر به موضوع اعتصاب غذای من پی ببرد بخواهد که خودش هم با من اعتصاب غذا کند و یا آن قدر مواظبتش را از من شدت بدهد که دیگران به وضع غیرعادی من پی ببرند. او در رفتار معمولی چنان می کوشید از من تقلید کند که غالباً از حرکات او خنده ام می گرفت. می کوشید مثل من راه برود، و همان طور که

من عادت داشتم، دست‌هایش را از پشت به هم قفل کند و سرش را به نشانه فکر کردن پائین بیندازد، و مثل من به اخبار رادیو که تا آن وقت به آن توجهی نداشت با دقت گوش کند، و حتی مثل من با این و آن سلام و احوال‌پرسی کند و حرف بزند. او خودش را آن قدر نزدیک به من می‌دید که ظهرها نهارش را برمی‌داشت و به اتاق من می‌آمد تا در کنار من بنشیند و با من غذا بخورد. و درست همین موضوع دقیقاً همان مکافاتی بود که من نمی‌دانستم چگونه از شرش خلاص بشوم و به اعتصاب غذایم ادامه بدهم. عاقبت به او گفتم:

«من برای پانزده روز از تو می‌خواهم وقتی در اتاق غذا می‌خورم به اتاق ما نیایی. و از من هم نپرسی که برای چه چنین چیزی را از تو می‌خواهم و به هیچ کس هم در این مورد حرفی نزنی. من بعد از پانزده روز ماجرا را برایت شرح خواهم داد.»

رضا، در حالی که با پرسشی در چشمانش به من خیره شده بود، چند بار «چشم، چشم» گفت و قول داد که این کار را بکند و به این ترتیب از دست مراقبت او در موقع غذا خوردن رها شدم. وقتی نهار را می‌گرفتم، آن را می‌بردم تو اتاق و در گوشه‌ای می‌گذاشتم. اگر کسی در باره غذایم چیزی می‌پرسید، می‌گفتم که بعداً می‌خورم، و بعد در یک فرصت مناسب آن را می‌بردم و در ظرف آشغال خالی می‌کردم.

یک روز از قاسم جوادی، همان پاسبان قاتلی که هم اتاقم بود شنیدم که قبل از آن که سرهنگ فعلی رئیس زندان شود، سرگردی به نام درخشانی در آن جا رئیس زندان بوده که به زندانیان می‌رسیده است. در واقع همین سرگرد توانسته بود به کمک خود زندانیان، مسئله مواد مخدر را از زندان جمع کند. جوادی می‌گفت؛ من آن موقع هنوز زندانی نبودم، و در همین زندان خدمت می‌کردم. یک روز سرگرد درخشانی همه ما پاسبان‌ها را جمع کرد و گفت؛ «بیایید کاری بکنیم که از خودمان نام نیک باقی بگذاریم. من می‌خواهم ریشه مواد مخدر را از زندان بکنم و برای این کار، قبل از همه به هم کاری شماها نیاز دارم.» و وقتی از هم کاری ما مطمئن شد، چندتا از سردسته زندانی‌ها را هم صدا کرد و مسئله را با آن‌ها هم در میان گذاشت و به آن‌ها قول داد که اگر هم کاری

کنند و ریشه مواد مخدر را بکنند، برای شان عفو خواهد گرفت. ولی اگر هم کاری نکنند، کاری می کند که بعد از آزادی باز به زندان برگردند. آن ها هم قول هم کاری دادند و مواد مخدر از زندان جمع شد. در زمان این سرهنگ هم هنوز کسی جرأت نمی کند دوباره ورود مواد را راه بیندازد.

قاسم جوادی هم از جمله کسانی بود که نمی بایست می گذاشتم به موضوع اعتصاب غذایی پی ببرد. او نقش دوگانه بازی می کرد. به دلیل ارتباطش با پاسبان ها که هنوز او را هم کار خود می دانستند، می توانست از تمام چیزهایی که زیر هشت می گذرد با خبر شود و با دادن این اطلاعات به من، می کوشید اعتماد مرا جلب کند؛ و از طرف دیگر، از من هم خبرهای دست اول گیر بیاورد و به رئیس زندان بدهد. همیشه هم اصرار داشت که اگر من خبرهای او را جایی بازگو می کنم، منبع به دست آوردن آن را برملا نسازم. و من مطمئن بودم که او واقعاً نقش یک جاسوس دوجانبه را بازی می کند. زیرا اگر رئیس زندان درمی یافت که او تمام اطلاعات زیر هشت را به من می رساند، بلای بزرگی سرش می آورد. اما حسن مسئله این جا بود که او کمتر در اتاق می ماند و غالباً به زیر هشت می رفت و یا در دفتر نگهبانی داخل بند مشغول صحبت با پاسبان ها بود. در دسر اصلی من برای مخفی نگه داشتن اعتصاب غذا، همانا باز رضا بود. گرچه او به حرفم گوش کرده بود و دیگر موقع غذا خوردن مزاحم نمی شد؛ ولی در دیگر مواقع، مثلاً وقتی که در حیاط بودیم، او سعی می کرد که چیزی خوردنی برای من بیاورد. و من هرچه به شکل ها و بهانه های مختلف از زیر تعارفاتش درمی رفتم فایده ای نداشت. من هم در مقابل می کوشیدم که با مشغول کردن او به حرف های مختلف، سرش را گرم کنم و نگذارم مدام چیزی تعارفی برایم بیاورد. یک روز هم درباره علت زندانی شدنش از او سؤال کردم.

صاف توی چشمان من نگاه کرد و گفت:

«قتل.»

با تعجب نگاهش کردم. از موجود حساسی مانند او بعید بود که آدمی به دستش به



قتل رسیده باشد.

گفتم:

«جدی می گوئی؟»

از نگاه و حالت من خجالت کشید و گفت:

«من قاتل نیستم. از شرفم دفاع کرده‌ام.»

بعد ماجرائی را برایم شرح داد که مرا به حیرت فروبرد.

گفت:

«من ژاندارم بودم. در اهواز خدمت می کردم. در گروهانی بودم که در ساحل نگهبانی می دهند و مامور اداه گمرک اند. ما مواظب بودیم که کسی قاچاق نکند. یعنی بدون حق و حساب قاچاق نیاورد. ناخداهائی که قاچاق می آوردند و حق و حساب شان می رسید، ما ردشان می کردیم. اما، یک شب...»

چشمش به یک نفر افتاد و ادامه داستانش را قطع کرد و گفت:

«مواظب این یارو باش. از اون مادرسگ های بی ناموس است. جلوی چشم همه آدم

می فروشد.»

پرسیدم:

«کی؟»

«این رشتی‌ا. همان که کچل است. آن قد کوتاه را می گویم.»

گفتم:

«آهان، ولی این که آدم بدبختی است.»

«بدبخت؟ من بدبختم. یک مادرسگی ست که دومی ندارد.»

گفتم:

«ولش کن، بقیه اش را بگو.»

گفت:

«کجا بودم؟... آهان، یک شب یک لنچ آمد و ما گرفتیمش. حق و حساب نداده بود و

پراز جنس بود. یک ساعت نکشید که سرهنگ آمد. سرهنگ رئیس قرارگاه و رئیس کل ژاندارمری بود.»

«رئیس کل ژاندارمری؟»

«رئیس پادگان ما بود. آمد گفت؛ این را ول کنید برود. ما گفتیم؛ قربان کلی جنس دارد. گفت؛ می گویم، ولش کنید. ما هم ولش کردیم. ولی معلوم بود همه حق و حساب را خودش گرفته و خورده است. همیشه یک پنجم حق و حساب‌ها به نگهبان‌های همان شب می رسید. ما هم برای این که دعوا نشود، هرچه می گرفتیم بین خودمان، بین همه آن‌هایی که نگهبانی داشتند و یا نداشتند تقسیم می کردیم.

بچه‌ها گفتند؛ دیوس همه پول‌ها را گرفته و حق ما را هم بالا کشیده است. گفتیم؛ اعتراض کنیم. ولی هیچ کدام‌شان خایه نداشتند جلوی ما درآیند. توی پادگان، وقتی داشت رد می شد، گرفتمش و گفتم جناب سرهنگ حق ما را نداده‌اید. هیچی نگفت. ترسید و تند رفت. فردا صبحش مرا از صف بیرون کشید و گفت؛ می خواهم یک درجه دار خاطی و بی انضباط را معرفی کنم.

من که می دانستم موضوع سر چیست بیرون آمدم و جلوی همه توی پادگان گفتم، جناب سرهنگ، خاطی کسی ست که حق دیگران را می خورد. من همیشه با انضباط بوده‌ام. سرهنگ عصبانی شد و گفت، یک هفته بازداشت. بعد هم تحویل دادگاه نظامی. من هم گفتم بی ناموسم اگر نکشمت. فوراً دژبان‌ها ریختند و مرا بردند و زدند. یک هفته هم بازداشتم کردند. بعد هم مرا از خدمت بیرون کرد. گفت؛ دیوانه است. یکی دو تا دکتر نامرد هم پیدا شدند و تأیید کردند که من دیوانه‌ام و لیاقت خدمت در ارتش را ندارم. من هم گفتم؛ مادر سگ، خدمت می رسم. داد زد گفت؛ این زن جنده را از این جا ببرید.»

در این جا رضا مکث کرد و نگاهش را به مکان‌های نادیدنی دوخت و رنگش برافروخته شد. گفتم:

«حالا خودت را اذیت نکن، هر وقت دوست داری بقیه‌اش را برایم بگو.»

## گفت:

«نه نه. خودم را اذیت نمی‌کنم. رفتم تو نخ خودش با خانواده‌اش. آن قدر کشیک کشیدم تا فهمیدم که هر چند وقت یک دفعه خانمش با دخترش می‌روند خانه پدر مادرش چند روز می‌مانند. من هم گذاشتم یک روز که تنها بود رفتم سراغش. از دیوار پریدم توی خانه. می‌دانستم که عادت دارد بعد از ظهرها می‌خوابد. مثل مار رفتم تو. زیر کولر خنک خوابیده بود. کتم را در آوردم و آویزان کردم که اگر کار به جای باریک کشید خونی نشود. یک جفت دست‌کش لاستیکی ظرفشویی هم پوشیدم. و بعد رفتم زدم به جناق سینه‌اش. با وحشت بلند شد و نشست. خواست با زرنگی کلتش را از زیر بالشش بردارد. محکم با لبه دست زدم زیر گلویش. درجا بیهوش شد. برش گرداندم و دست‌هایش را از پشت بستم. پاهایش را هم بستم. حساب همه چیز را کرده بودم. کمی پارچه و نخ پرک با خودم برده بودم که اول پارچه را دور دست و پایش بستم و بعد نخ پیچش کردم. این طوری در اثر تقلا، هیچ اثری از نخ پرک روی دست و بالش نمی‌ماند. قصد داشتم با یخ بکشمش. توی دوره‌ای که دیده بودیم، توی زندان قصر به ما یاد دادند که اگر کسی را طوری ببندند که نتواند تکان بخورد و بعد روی سرش یخ بمالند، بعد از مدتی خون سرش از حرکت می‌ایستد و می‌میرد. من هم می‌خواستم همین‌طور بکشمش تا کسی نفهمد که به قتل رسیده است. اما دیدم نمی‌شود. به هوش آمد و شروع کرد به التماس. گفتم؛ من زن جنده‌ام، نه؟ فهمید که می‌خواهم بکشمش. به التماس افتاد. گفت؛ غلط کردم. گه خوردم. گفتم؛ عمرت تمام است. فقط بگو که چقدر از یارو پول گرفتی. گفت؛ هرچه پول بخواهی به‌ات می‌دهم. فقط مرا نکش. گفتم؛ ترا نکشم که بعداً پدرم را در آوری؟ گفت؛ به شرفم قسم می‌خورم که اصلاً کاریت نداشته باشم. گفتم؛ تو اگر شرف داشتی آن معامله را با من نمی‌کردی. من دیوانه‌ام، نه؟ من زن جنده‌ام، نه؟ گفت ترا به خدا مرا نکش. گفتم چقدر از یارو پول گرفتی؟ گفت دویست هزار تومن. پرسیدم جنسش چی بود که این قدر زیاد داد؟ گفت؛ یک چیزی بود که نمی‌شود گفت. دستور از بالا آمده بود که درجه دارها بو نبرند. سرش فریاد زد که، چه بود؟ با ترس و لرز گفت؛

تریاک. ولی ترا بخدا جایی نگوئی. گفتم؛ تو که رفتنی هستی از چه می ترسی؟ گفت؛ نه، مرا نکش. هرچقدر پول بخواهی به ات می دهم. تمام زندگی ام مال تو. گفتم؛ چه کسی دستور داد مرا دیوانه معرفی کنی؟ گفت؛ بخدا همان بالائی ها. گفتند اگر رویش را زیاد کند هم سرش را زیر آب می کنیم. برو آن ها را بکش. من بی گناهم. من فقط به دستور رفتار کرده ام. تو خودت نظامی بودی می دانی دستور یعنی چی. گفتم؛ بله می دانم. من هم دارم دستور را اجرا می کنم. دستور شرفم را که به باد رفته. گفت؛ نه... گوش ندادم. دهانش را بستم و برش گرداندم و با کارد زدمش. ده پانزده ضربه چاقو در تنش فرو کردم. مرد. برش گرداندم و سرش را هم بریدم، بردم گذاشتم جلوی میز توالت زنش. موهایش را هم با شانه از وسط فرق باز کردم. بعد دست و رویم را شستم. دقت کردم که هیچ اثری از خودم باقی نگذاشته باشم. همه چیز را طوری تمیز کردم که به هیچ وجه نفهمند من او را کشته ام. کولر را خاموش کردم. و یک بخاری علاالدین و یک کتری هم از آشپزخانه آوردم روشن کردم و کتری آب را روی آن گذاشتم. نفت بخاری به قدری بود که نتواند بیشتر از هفت هشت ساعت روشن باشد. بعد رفتم کتم را پوشیدم و از در بیرون آمدم.»

من که در حیرتی عظیم فرورفته بودم با چشمانی گشاد و نگاهی ناباور به رضا خیره شده بودم. هرگز فکر هم نمی کردم که در آن انسان مهربان، چنین وجود مخوفی نهفته باشد.

پرسیدم:

«برای چه بخاری روشن کردی؟»

گفت:

«برای این که در تعیین ساعت وقوع قتل اشتباه رخ دهد. می دانستم که اگر بدن مقتول به طور مصنوعی گرم بماند، نمی توان زمان واقعی قتل را تعیین کرد و معمولاً این زمان چند ساعت بعد از زمان واقعی قتل حدس زده می شود.»

«برای چه کتری روی بخاری گذاشتی؟»

«برای این که وجود بخاری در اتاق در آن هوای گرم طبیعی جلوه کند. این طوری وانمود می شد که خود مقتول بخاری را برای درست کردن چای روشن کرده است.»

«همه این ها را در زندان قصر یاد شما می دادند؟»

رضا نگاهی از روی کمال سادگی به من کرد و گفت:

«بله. موقع بیرون آمدن هم، با کف پا روی فرش کشیدم تا اثر مشخص جای پایم را در روی آن از بین ببرم. چون می دانستم که می توانند از روی اثر پا و فشاری که بر روی فرش ایجاد می کند، اندازه پا و وزن قاتل را هم حساب کنند. ولی من تمام آثاری را که به شناسائی من منجر می شد از بین بردم. بعد هم سریع آمدم روی پل و کاردم را بوسیدم و پرت کردم در آب شط و رفتم فوراً سوار قطار شدم و به سوی تهران رفتم. در قطار هم سعی کردم که کسی را ببینم و طوری با او حرف بزنم که بعداً بتواند تأیید کند که من در آن ساعت در قطار بوده ام. چون کافی بود زمان وقوع قتل دو سه ساعت بعد حدس زده شود. یعنی درست در زمانی که من در قطار و در راه تهران بودم.

از شانسم، زد و مددکار اجتماعی ای را که بعد از اخراجم از ارتش مرا خیلی یاری کرده بود در قطار دیدم. او زن مهربانی بود که بعد از آن که برای من پرونده دیوانگی درست کردند، از سوی بهداری تعیین شده بود که به وضع من و خانواده ام رسیدگی کند. او از دیدن من خوشحال شد و از وضعم و زن و بچه ام پرسید. و من هم بعد از آن که مفصل شرح دادم، و گفتم که هنوز به دنبال کارم هستم که شاید بتوانم برگردم، از او تاریخ روز و ساعت را پرسیدم که دقیقاً یادش بماند که مرا آن روز در ساعت معینی دیده است. او زن مهربانی بود که من تمام ماجرای دزدی سرهنگ و علت واقعی اخراجم از ارتش را برایش تعریف کرده بودم و او دلش برای من خیلی می سوخت و در پی آن بود که هر طور می تواند کمکم کند.

رضا ساکت شد و سرش را برای مدتی پائین انداخت.

چیزی نگفتم تا دوباره سر حال بیاید و تعریف کند. در وجود او موجود دوگانه ای می دیدم که یک روی آن به شدت مخوف و وحشی و روی دیگرش به شدت دارای

حساسیت‌های انسانی بود و حس می‌کردم که یک زندگی عادلانه می‌توانست از توان و انرژی چنین کسی، موجود سازنده و مفیدی بسازد.  
رضا گفت:

در تهران در روزنامه‌ها خبر قتل سرهنگ را خواندم و دیدم که مرا هم به خاطر آن که او را در پادگان تهدید به قتل کرده‌ام قاتل دانسته‌اند. فوراً با در دست داشتن روزنامه، به اداره آگاهی شهربانی رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم که قاتل نیستم و به اعلام این موضوع هم اعتراض دارم. فوراً مرا گرفتند و سرم را تراشیدند و تمام بدنم را لخت بازرسی کردند که شاید اثری از خراش ناخن مقتول بر بدن من پیدا کنند. ولی چیزی پیدا نکردند. بعد شروع کردند به سؤال و جواب که روز فلان ساعت فلان کجا بودی؟ و من دیدم ساعتی را که ذکر می‌کنند درست چهار ساعت پس از وقوع قتل است. در حالی که در آن موقع ما حتی از اهواز هم گذشته بودیم و طبعاً آن‌ها نمی‌توانستند ادعا کنند که من در آن ساعت در آبادان و در محل قتل بوده‌ام.

من هم گفتم که در آن ساعت در قطار بوده‌ام و بلیطم را هم نشان دادم. باور نکردند. گفتند بلیط را از کسی گرفته‌ای. شاهد آوردم و آن خانم مدد کار شهادت داد که مرا در ساعت پنج در قطار بین اهواز و تهران دیده است.

شهربانی مانده بود که چه بگوید. از یک طرف اصرار داشتند که مرا قاتل معرفی کنند، و از طرف دیگر نه تنها مدرکی نداشتند؛ بلکه، حتی من مدارکی دال بر بی‌گناهییم در دست داشتم. آن‌ها بعد از دو ماه که مرا نگه داشتند، می‌خواستند آزادم کنند. ولی نمی‌دانم چه شد که یکی از روسای شهربانی با آزادی من مخالفت کرد. به همین دلیل باز مرا در زندان نگه داشتند. همان خانم مددکار به زرم کمک کرده بود که برایم وکیل بگیرد. از طریق وکیل تقاضا کردم که یا مرا آزاد کنند و یا حداقل به زندان آبادان بفرستند که به زن و بچم نزدیک باشم. مرا به این جا فرستادند.

بعد، یک روز همان طور که روی تخت دراز کشیده بودم و فکرمی‌کردم... جایم درست روی همین تختی بود که شما روی آن می‌خوابید...- به من نگاه کرد و لبخند زد و بعد

ادامه داد- دیدم که؛ ... کُتی که به تن دارم مال من نیست. خوب به کتم که چهار خانه بود نگاه کردم و دیدم که بله این کت با این که چهارخانه و کاملاً شبیه کت خودم است، ولی مال من نیست. از ترس لرزیدم. فهمیدم که احتمالاً این کت مال سرهنگ بوده که من اشتبهاً آن را از چوب لباسی برداشته‌ام و تنم کرده‌ام.»

رضا با چشمان گشاد به من نگاه می‌کرد، اما نگاهش پیش من نبود. معلوم بود همان صحنه دراز کشیده بر روی تخت را تماشا می‌کند. همان طور که چشمانش نگاه نداشت  
ادامه داد:

«چند بار گفتم کتم را ببخشم به یکی از این زندانی‌ها که آزاد می‌شوند، ولی این کار را نکردم. کت را نگه‌داشتم و هر وقت در تخت دراز می‌کشیدم از غیض آستر آن را با دندان پاره می‌کردم. تا این که عاقبت یک روز ریختند و همه اساس مرا زیر و رو کردند و کت را برداشتند و مرا هم به زیر هشت بردند. فهمیدم که اوضاع برگشته و آن‌ها بوئی برده‌اند. مرا در یک اتاق نگه‌داشتند و کت را به اتاق دیگر بردند. بعد زخم، زن سرهنگ و چند مامور آگاهی شهربانی با هم وارد شدند. کت سرهنگ و کت واقعی من هم دست‌شان بود. ماموران اداره آگاهی به زخم گفتند که بدون نگاه کردن به شوهرت، آنچه را در اتاق پهلوئی درباره این دو کت گفته‌ای بازگو کن. و او هم گفت که کت سالم متعلق به شوهرم است. و زن سرهنگ هم گفت که کت پاره شده متعلق به شوهر اوست.»

دیدم که همه چیز نابود شده و من از دست رفته‌ام. گفتم؛ قبول. من سرهنگ را کشته‌ام. ولی به خاطر آن که او به من فحش ناموس داده بود. به زخم گفتم: من به خاطر تو او را کشتم. زخم گریه کرد و رفت.

بعد مرا بردند بازجوئی، بازپرسی و از این جور چیزها. وقتی همه چیز را پرسیدند، آخر سر بازپرس گفت؛ چرا سر سرهنگ را جلوی آینه میز آرایش زنش گذاشتی و برای او از وسط فرق باز کردی؟

گفتم؛ این را دیگر نمی‌گویم چرا. این رمز کار من است.»

پرسیدم:

«واقعاً نگفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«نگفتم دیگر.»

گفتم:

«به من هم نمی خواهی بگوئی چرا برای او فرق باز کردی؟»

مکثی کرد و گفت:

«چرا به تو می گویم. می خواستم شکل زن ها بشود.»

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«می دانی به رئیس دادگاه چه گفتم؟»

«چه گفتی؟»

«وقتی مرا به اعدام محکوم کرد، گفتم آقای رئیس، وقتی زور از در وارد می شود، قانون از آن پنجره پشت سر شما فرار می کند. رئیس دادگاه که از حرف من جاخورده بود به پشت سرش نگاه کرد و دید پنجره ای وجود ندارد. و من فوراً گفتم. دیدید؟ اگر شما قانون را رعایت کرده بودید، پس چرا برگشتید که ببینید پشت سرتان پنجره هست یا نیست؟»

باز نگاهی به من انداخت و در پی گرفتن تائید از من پرسید:

«خوب به اش گفتم، نه؟»

گفتم:

«آره. خوب گفتی.»

بعد از جا بلند شدم و خستگی در کردم. سرم گیج می رفت و بعد از پنج روز غذا نخوردن، نه تنها گرسنه ام نبود، بلکه معده ام سنگین بود و حالم داشت به هم می خورد. رضا واقعاً موجود عجیبی بود. نگاهش که می کردم می دیدم بیش از بیست و پنج سال



ندارد و سرشار از نیرو و حرکت است. وقتی می پذیرفت که در خدمت چیزی باشد، دیگر نمی شد جلوی او را گرفت. از آن موجوداتی بود که بر اساس احساس مطلق، رابطه اش را برقرار می کرد و تنها چیزی که در ذهنش وجود نداشت، حساب گری بود. اگر با کسی رفیق می شد به نظر می رسید که تا پای جان پیش می رود، و اگر دشمنی می کرد، موجود بسیار خطرناکی بود. در هر صورت، تمام شب را خواب یک سر بریده دیدم و روز بعد با ضعف از خواب برخاستم.

پانزده روز از اعتصاب غذای مخفیانه ام می گذشت و من دیگر موقع را مناسب دیدم که طی نامه ای به رئیس دادرسی ارتش، اطلاع بدهم که نمی توانم شرایط موجود در زندان را که خلاف شرایط معمولی زندان های دیگر است تحمل کنم. نامه را نوشتم و خواهان تغییراتی به شرح زیر شدم:

۱- نرفتن به صبح گاه و شام گاه

۲- دریافت روزنامه

۳- لغو اقامت اجباری ماندن در حیاط طی روز، و آزادی اقامت در اتاق ها

۴- ایجاد هواکش در دست شوئی و رعایت بهداشت محیط آن از طریق گذاشتن

آفتابه و جمع کردن شیلنگ های لاستیکی

۵- امکان استفاده از کتاب خانه زندان

هم چنین اعلام کردم که چون قبلاً به درخواست من در این موارد ترتیب اثر داده نشده، مدت پانزده روز اعتصاب غذا داشته ام که اکنون آن را اعلام می کنم و تا تحقق خواست هایم به نخوردن غذا ادامه خواهم داد.

دو ساعت بعد از سپردن نامه به نگهبانی مرا به زیر هشت خواستند. سرهنگ به همراه معاونش پشت میز نشسته بودند و از من می خواستند که در باره تمام خواست هایم توضیح بدهم. سرهنگ پرسید:

«بهتر است از مهم ترین موضوع صحبت کنیم. شما به چه دلیل نمی خواهی در صبح گاه و شام گاه شرکت کنی؟ شما مگر مسلمان نیستی، و دوست نداری به خاطر حفظ جان

رهبر این مملکت دعا کنی؟»

گفتم:

«من مارکسیستم و اعتقادی به مذهب ندارم. بعد هم من به خاطر مخالفت با رژیم در این زندان به سر می‌برم. آن وقت شما می‌خواهید که من در مراسم دعا شرکت کنم؟»  
 سرهنگ که فکر می‌کرد اگر روی موضوع دعا به جان شاه پافشاری کند مرا در موضع ضعف نگه می‌دارد گفت:

«ولی شما جواب ندادید که آیا مخالف خواندن دعا برای حفظ جان اعلیحضرت همایونی هستید یا نه؟»

گفتم:

«به من مربوط نیست که شما می‌خواهید دعا بخوانید یا نه. من برای حفظ جان هیچ تنابنده‌ای چنین کاری را نمی‌کنم. عقیده‌ام هم هرچه هست مربوط به خودم است و شما اجازه تفتیش عقاید مرا ندارید.»

سرهنگ که آشکارا از جواب من جا خورده بود با لحن تهدید کننده‌ای گفت:

«بسیار خوب. پس شما مخالف رژیم سلطنتی و شخص اعلیحضرت هستید.»

گفتم:

«مثل این که شما از موضوع پرونده<sup>۵</sup> من اطلاعی ندارید.»

«چرا دارم. ولی اقدام به تبلیغ در زندان و مخالفت با شخص اعلیحضرت موضوع

دیگری ست.»

گفتم:

«شما مرا برای حل مسئله به این جا آورده‌اید و یا این که می‌خواهید برایم پرونده<sup>۵</sup>

تازه‌ای باز کنید؟»

عصبانی شد و می‌خواست چیزی بگوید که معاونش دخالت کرد. معاون سرهنگ دارای ابروهای پهن و شکسته و دماغ عقابی بود و چشمان سیاه برآمده‌ای داشت که تابتا به نظر می‌رسید و وقتی به حالت معمولی هم نگاه می‌کرد، انگار که به مخاطبش خیره

شده بود. همان طور که خیره به من نگاه می کرد گفت:

«جناب سرهنگ، اجازه بدهید من نکته‌ای را عرض کنم.»

سرهنگ گفت:

«بفرمائید.»

سروان خطاب به من ادامه داد:

«این مواردی که در نامه‌تان نوشته‌اید هیچ کدام قابل اجرا نیست. مثل این که شما نمی‌دانید که مقررات یک زندان چهارصد نفری را نمی‌توان به خاطر یک زندانی تغییر داد.»

گفتم:

«این‌ها مسئله شماست. اگر فکر می‌کنید که من به درد این زندان نمی‌خورم مرا به جای دیگر بفرستید.»

سروان گفت:

«دارید کاری می‌کنید که شما را برای همیشه در انفرادی نگه داریم.»

با دندان، پوسته‌ای از لبم کندم که جایش سوخت.

گفتم:

«انفرادی برای من بهتر از تحمل این شرایط است.»

«در انفرادی هم مجبورتان می‌کنیم که به صبح‌گاه و شام‌گاه بیائید.»

«نمی‌توانید این کار را بکنید. این کار غیرقانونی است.»

سرهنگ با عصبانیت گفت:

«په، ما را باش که چه کسی از قانون برای مان حرف می‌زند. شما برخلاف قانون مملکت رفتار کرده‌اید و به همین دلیل هم به حبس ابد محکوم شده‌اید. آن وقت از رعایت قانون برای ما حرف می‌زنید.»

«ولی شما که خلاف قانون رفتار نکرده‌اید چرا نمی‌خواهید به قانون عمل کنید؟»

«کدام قانون؟ می‌خواهید ما به قانونی کمونیستی زندان را کنترل کنیم؟»

«نه. به قانونی که همه جای دنیا در مورد یک زندانی عمل می کنند. چرا شرایطی که در این جا حاکم است در هیچ زندان دیگری دیده نمی شود؟ این نشان می دهد که این ها غیرقانونی ست.»

سرهنگ باز عصبانی شد و پشت دستش را چند بار در هوا تکان داد و به پاسبانی که دم در ایستاده بود حالی کرد که مرا از اتاق بیرون ببرد و گفت:

«ببریدش آقا.»

پاسبان فوراً وارد شد و دست مرا گرفت و با خشونت از دفتر سرهنگ بیرون کشید و دستبند زد و به یک سلول برد. سلول آن قدر تنگ بود که امکان نشستن در آن وجود نداشت. اندازه کف سلول چهل در چهل سانتیمر بود، و ارتفاعش به دو متر می رسید و دور تا دورش از میله های کلفت سیاه رنگ و زنگ زده تشکیل شده بود. در واقع مرا به یک قفس انداخته بودند.

چند ساعتی که در قفس ماندم خسته شدم و سعی کردم بنشینم. ولی واقعاً نمی شد نشست. زیرا زانوهایم به میله ها گیر می کرد و درد می گرفت. به خصوص چون دستم را از پشت بسته بودند، نمی توانستم راحت به میله ها تکیه بدهم. در اثر اعتصاب غذا نیروی بدنم آشکارا کاهش یافته بود و با همان فشار چند ساعته، احساسی از خستگی مفرط به من دست داد.

ساعتی بعد سروان آمد و گفت:

«من از جناب سرهنگ تقاضا کرده ام که شما را ببخشد و اجازه بدهد که به یک سلول معمولی ببریم.»

بعد دستور داد که دست مرا باز کنند و به یک سلول معمولی که در ابعاد دو در یک و نیم متر بود بردند و من روی یک دشبک دراز کشیدم. غذا هم که آوردند نخوردم. نگهبان بعد از چند ساعت آمد و ظرف غذا را برد و باز عصر آن را پر از غذا کرد و به سلول آورد. باز هم نخوردم و وقتی به دست شوئی رفتم آن را جلوی در سلول گذاشتم. به این ترتیب شمارش معکوس آغاز شده بود و من داشتم حساب می کردم که حداقل

باید یکی دو ماه در حال اعتصاب به سر ببرم تا کارم درست شود. قدر مسلم چنین کاری دشوار بود، ولی از بچه‌های قصر شنیده بودم که اعتصاب‌های تک نفره کمتر از یکی دو ماه موثر واقع نمی‌شود. به همین دلیل از هرگونه حرکتی خوداری می‌کردم و همواره دراز می‌کشیدم که انرژی‌ام را برای یک اعتصاب غذای طولانی ذخیره کنم. زیرا قصد نداشتم که به خاطر تغییر آن شرایط، خودم را به کشتن دهم؛ بلکه، می‌دانستم که یک مقاومت طولانی آن‌ها را به اندازه کافی برای بخش قابل ملاحظه‌ای از خواست‌های من زیر فشار خواهد گذاشت. کافی بود خبر به بیرون درز کند. طبعاً روی آن‌ها فشار می‌آورد و به پذیرش تغییراتی مجبورشان می‌ساخت.

نکته جالب این‌جا بود که بعد از اعلام اعتصاب غذا، حالت من تغییر کرده بود. به این معنی که تا پیش از اعلام اعتصاب اصلاً گرسنگی را احساس نمی‌کردم و تمام فکر و ذکرم مخفی کردن اعتصاب بود. اما با اعلام آن، تازه احساس گرسنگی‌ای که تمام آن مدت در من جمع شده بود خودش را نشان می‌داد و هجومش را به من آغاز کرده بود.

یکی دو بار پزشک یار زندان آمد و فشار خون مرا اندازه گرفت و بدون آن که به من چیزی بگوید رفت. و هر بار بعد از آن، می‌دیدم که سرهنگ و یا معاونش می‌آمدند و نگاهی به من می‌انداختند. به نظر می‌آمد که آن‌ها تجربه‌ای در این مورد ندارند و تا آن لحظه شاهد یک اعتصاب غذا نبوده‌اند. دو روز در همان حالت گذشت و از یک پاسبان شنیدم که سرهنگ برای دو هفته به مرخصی رفته است. از معاون او هم دیگر خبری نبود. من خودم را آماده کردم که تا دو هفته بعد از آن کسی به سراغم نیاید. ولی روز بعد، یک سرگرد به همراه یکی از افسران زندان که ستوان جلالی نام داشت و چند بار هم سعی کرده بود به من نشان دهد که نسبت به من نظر خوشی دارد، در سلول مرا باز کردند. من همان‌طور که دراز کشیده بودم حرکتی به خودم ندادم. سرگرد از ستوان پرسید:

«ایشان مریض است؟»

ستوان جواب داد:

«نه اعتصاب غذا کرده است.»

سرگرد گفت:

«بفرستیدش به دفتر من.»

و رفت. چند لحظه بعد آمدند و مرا به دفتر رئیس زندان که این سرگرد تازه وارد در آن جا بود بردند. سرگرد با من دست داد و خودش را معرفی کرد:

«من سرگرد درخشانی هستم و در حال حاضر به عنوان جانشین رئیس زندان که به مرخصی رفته است زندان را اداره می‌کنم.»

گفتم:

«حتماً اسم مرا هم می‌دانید. من سماکار هستم.»

سرگرد با احترام خاصی گفت:

«بله بله، شما را خوب می‌شناسم. بفرمائید بنشینید.»

و فوراً زنگ زد که چای بیاورند و ادامه داد:

«خُب، مشکل شما چیست؟ چرا اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

گفتم:

«خواست‌های من مشخص است. همه را برای رئیس زندان نوشته‌ام.»

گفت:

«ولی من دوست دارم خودم بدانم. شاید توانستیم مسئله را حل کنیم. در ضمن برای تان بگویم که من قبلاً رئیس همین زندان بوده‌ام، و با امور این زندان آشنا هستم.»

گفتم:

«بله، می‌دانم. از زندانی‌ها در باره شما خیلی شنیده‌ام. خیلی از شما راضی بوده‌اند.»

لبخندی زد و گفت:

«پس امیدوارم بتوانم موجب رضایت شما را هم فراهم کنم. من می‌دانم که یک زندانی طبعاً ناراحتی‌هایی دارد که اگر به آن نرسند، مشکلات دیگری به وجود می‌آورد. به همین دلیل هم آماده‌ام که مشکلات شما را بدانم.»

تمام مشکلاتی را که داشتم برایش شمردم. او با دقت گوش داد و آخر سر گفت: «در مورد دست شوئی و ماندن در اتاق و نیامدن به حیاط و این حرف‌ها که مسئله‌ای نیست. حل می‌شود. اما در مورد نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه، باید پیرسم که شما به چه دلیل نمی‌خواهید در آن شرکت کنید؟»  
گفتم:

«ببینید جناب سرگرد؛ من یک زندانی سیاسی هستم که بارها ساواک از من خواسته است که فقط دو سه کلمه بنویسم که دیگر از این کارها نخواهم کرد تا مرا آزاد کند و من حاضر به این کار نشده‌ام؛ آن وقت، شما از من می‌خواهید که هر روز صبح و شب بروم سر صف دعا بخوانم؟»  
سرگرد لبخندی زد و گفت:

«می‌فهمم. البته با شما موافق نیستم، ولی حرف‌تان را می‌فهمم. بسیار خوب. نیازی ندارید به صبح‌گاه و شام‌گاه بیایید. دیگر حرفی هست؟»  
در حالی که تعجب کرده بودم که به این آسانی مسائل حل شده است گفتم:  
«نه، متشکرم. فقط یک مسئله باقی مانده است. مسئله روزنامه.»  
سرگرد گفت:

«این یکی دیگر نمی‌شود. من همه چیز را قبول کردم. حتی مسئله به آن مهمی مثل نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه را. ولی این یکی را نمی‌توانم قبول کنم. چون این دستور رئیس شهربانی است. می‌دانید - صدایش را پائین آورد - همین زندانی‌های هم‌بند شما می‌خواستند با روزنامه‌ای که به زندان می‌آمد زندان را آتش بزنند. به همین دلیل هم رئیس شهربانی دستور داده است که ورود هرگونه روزنامه به زندان قدغن است.»  
گفتم:

«اگر قرار به آتش زدن باشد، زندانی‌ها می‌توانند با آتش زدن پتو و دشک‌های خودشان هم همه جا را به آتش بکشند. ولی من به شما قول می‌دهم که تا وقتی من در این زندان باشم چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«ولی این دستور رئیس شهربانی ست.»

«خواهش می‌کنم از قول من به ایشان بگوئید که مطمئن باشد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اصلاً می‌توانید هر روز روزنامه روز قبل را تحویل بگیرید و روزنامه بعدی را بدهید. به این ترتیب روزنامه‌ای باقی نمی‌ماند که کسی بتواند با آن زندان را به آتش بکشد.»  
سرگرد خنده‌ای کرد و گفت:

«معلوم است که شما می‌خواهید به هر شکلی شده به تمام خواست‌های خود برسید. ولی به عنوان یک آدم سیاسی باید در مقابل امتیازهای گرفته شده کمی هم نرمش نشان داد.»

بی‌درنگ جواب دادم:

«اصلاً این‌طور نیست. اصرار من بر روی روزنامه فقط به این خاطر است که این موضوع واقعاً برای من مهم است. من حاضرم رادیو را از من بگیرید تا فکر نکنید من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم کوتاه بیایم. ولی در مقابل به من روزنامه بدهید.»  
سرگرد باز خندید و گفت:

«من قول نمی‌دهم. ولی سعی خودم را می‌کنم که رئیس شهربانی را به این کار راضی کنم.»

از جا برخاستم و گفتم:

«من هم از شما به خاطر حسن نیت‌تان متشکرم. کاش شما رئیس این زندان بودید. آن وقت من فکر می‌کنم که هیچ مشکلی در این‌جا نداشتم. زیرا همه چیز را می‌شود با گفتگوی با شما حل کرد.»  
سرگرد گفت:

«ولی قبل از این‌که بروید، اجازه بدهید یک موضوع را هم حل کنیم. من الان زنگ می‌زنم که شیر بیاورند و شما اعتصاب‌تان را بشکنید و بعد به زندان بروید.»  
گفتم:

«با این‌که با خودم عهد کرده بودم که تحت هیچ عنوان در زیر هشت غذا نخورم، ولی



برای این که به شما نشان بدهم که من هم می‌توانم متقابلاً چیزی را بپذیرم، بسیار خوب،  
اعتصابم را همین جا می‌شکنم.»  
و یک قند از قندانی که روی میز بود برداشتم و در دهان گذاشتم. سرگرد خندید و  
بلند شد با من دست داد و مرا به درون زندان فرستاد.

\* \* \*